

## شعری هست که می آید... / تأملی دوباره بر تئوری زبانیت

رضا فرخ فال

اگر همه حرف و سخن تئوری زبانیت را بتوان در یک جمله خلاصه کرد، آن جمله این است: شعری هست که می آید...  
این یک جمله ساده است که دوست دارم در این تأمل دوباره و فشرده بر تئوری زبانیت دکتر براهنی روی آن درنگ کنم. این جمله فقط خبر نمی دهد، بلکه در بلاغت پنهان خود فضایی از یک آرزو را می گشاید. چیزی قرار است اتفاق بیفتد (در آینده) که هم اکنون اتفاق افتاده است (در گذشته). این معنا حداقل با عقل سلیم جور در نمی آید، درست مثل خود تئوری زبانیت که با عقل سلیم جور در نمی آید و اغلب هم به همین لحاظ از آن انتقاد کرده و آن را نکوهیده اند. چیزی در پیام این جمله هست که شاید بتوان آن را به یک حرکت، یا با کلماتی از خود تئوری زبانیت، به «اراده ای معطوف به آرزو» تعبیر کرد و یا حتی با استفاده از تکیه کلام طنزآمیزی یکی از آدم های رمان آزاده خانم به یک «غیر محال». غیر محال نه به معنای ضد محال، بلکه به معنای چیزی ماورای هر محال یا ممکن...

اما چرا اصلاً بحث درباره ی یک تئوری مربوط به شعر آن هم در این حال و روز ما اهمیت دارد؟ چه گره ای را از کار فرو بسته ما می گشاید؟ از یک جنبه ی ادبی

می‌توان گفت که آنچه را براهنی در این نظریه پیشنهاد می‌کند تنها به شعر محدود نمی‌ماند. رمان آزاده خانم اجرای دیگری از همین تئوری اما در نثر است. این جفت شدن تئوری و عمل قصوی را در یک اثر جز با تئوری زبانیت به عنوان یک بوطیقا با چه چیز دیگری می‌توان توضیح داد؟ از سوی دیگر و از منظری فراخ‌تر، می‌توان گفت که ما ایرانی جماعت زنده به شعریم. شعر گوهر فرهنگ ماست. درست است که در این سال‌ها داستان و سینما و نقاشی خوب داشته‌ایم، اما یک جای کار همیشه لنگ می‌زده است. شعر این دوران را چگونه گفته‌اند؟ فکر نمی‌کنم به آسانی بشود به این سوال پاسخ داد. هر کسی می‌تواند مصداق‌هایی را به عنوان شعر خوب این دوران ذکر کند. اما این به معنای یک جریان شعری یک دوران نیست.

ما ایرانی جماعت تا به درک دیگری از خودمان نرسیم، تا یک بار دیگر فرهنگ مدرن سکولار خودمان را باز تعریف نکنیم، کارمان لنگ است و به نظر می‌رسد که نه نواندیشی دینی می‌تواند کاری برای ما بکند و نه انواع NGOها. این نیست مگر آن‌که قبول کنیم که شعر نه بیانی از هویت که خود هویت ماست. در شعر است که ما به یک «مجموعیت مشترک» می‌رسیم و این سرآغاز پوست انداختن فرهنگی ماست. یک لحظه تصور کنید که نیمایی در کار نبود و فقط هدایت بود و ملک‌الشعرای بهار. بی‌شک مدرنیسم ایرانی به عنوان گوهر و قلب مدرنیته به عنوان یک فرهنگ نه همین بود که امروز هست. در این میراث زخم خورده، مرعوب، و تبعید شده‌ای که از نیما و هدایت به دست ما رسیده، در این مدرنیته (مدرنیسم) واقعاً موجود ایرانی باید واقعه‌ای اتفاق بیفتد. ما حالا دیگر مستحق وقوع آن هستیم. برای روشن کردن خطوطی از این واقعه سطرهایی را از «چرا من دیگر شاعر نیامی نیستم» نوشته‌ی براهنی نقل می‌کنم:

«زمان عبور از مدرنیسم به عنوان روایت حاکم بر دوره تاریخی ما فرا رسیده است. در ورای این روایت چه می‌گذرد، برای ما جاذبه بیشتری دارد تا خود این روایت. زبان در نگاه چرخان ما چهار ستون زمان را در هم کوبیده است، می‌پرسیم: در آن سوی ما چه می‌گذرد؟ و می‌گذریم از آنچه از ما به آن سو می‌گذرد.»

همه‌ی حرف بر سر این «به آن سو» است. این حرف در یک زمینه‌ی تاریخی به چه معناست؟ چه ضرورتی را مطرح می‌کند؟ من در جایی دیگر با تأکید بر زبان و از منظری منطبق و نزدیک با شالوده‌های نظری براهنی سعی کرده‌ام برای این سوال

پاسخی تفصیلی پیداکنم. اما در این جا به اختصار سعی می‌کنم باز هم با تکیه بر زبان اما از منظری دیگر به این پرسش بپردازم.

تئوری زبانیت را باید در واقع پاسخی به بحران مدرنیسم در ادبیات امروز دانست. در این نظریه، براهنی راه برون رفتی را از این بحران با طرح خطوط ادبیاتی ترسیم می‌کند که در قلب این بحران در حال شکل‌گیری است و یا هم‌اکنون شکل گرفته است. در این جا و از آن منظر متفاوت می‌توان گفت که ما با سر بر آوردن یا اعلام حضور ادبیاتی روبه‌رو هستیم که با استفاده از تعبیری از ژیل دلوز می‌توان آن را «ادبیات اقلیت» خواند. این ادبیات زاینده‌ی بحرانی است که «ادبیات اکثریت» یا به تعبیر براهنی «روایت حاکم» در ادبیات ما با آن روبه‌رو است.

از این منظر، تئوری زبانیت بیانی از خواست این ادبیات و مبشر آن است به عنوان چیزی در حال «شدن» (به تعبیر دلوز) و یا حضوری دیگر که دارد آرزو می‌شود، زبانی دیگر که دارد اتفاق می‌افتد، «جنگل سر به فلک کشیده‌ای از امکانات شعری در زبان فارسی» (به تعبیر براهنی) که در حال شدن است. از این منظر، حتی خود تئوری زبانیت هم چیزی است که با هر بار خواننده شدن از خود فراتر می‌رود...

آیا «اقلیت» در این جا به یک مفهوم کمی مراد است؟ نه، چنین نیست. اقلیت در این جا به شمار سراینده‌گان و نویسندگان این ادبیات بر نمی‌گردد. اقلیت مورد نظر یک مفهوم کیفی است که آن را توضیح خواهم داد. خصیصه اصلی این ادبیات به عام‌ترین بیان حرکت در زبان از مدلول‌ها به سوی دال‌هاست. شاید بتوان این حرکت را اصالت دادن به لفظ در برابر معنا هم گفت. به همین خاطر است که تئوری زبانیت را به عنوان نظریه‌ای در ترویج بی‌معنایی نکوهیده‌اند. اما این حرکت به سوی دال، به خصوص در شعر، تمامی ماجرا نیست. این حرکت را در این حد قبلاً ساختارگرایی (مثلاً در یاکوبسن) برای ما توضیح داده و آن را صورت‌بندی کرده است. زبانی که زبانیت خود را به رخ می‌کشد در واقع با در هم شکستن هرمنیوتیک مدلول نیست که چنین می‌کند، بلکه هرمنیوتیک دال‌ها را هم در هم می‌شکند و این به قول براهنی سودای دیگری است. این حرکت بر مبنای تئوری زبانیت، برگرداندن زبان به ریشه‌های تشکیل و تشکل آن است، و از منظر ادبیات اقلیت، بیگانه کردن زبان است با خود برای رسیدن به کلمه‌ای که پیش از آن‌که معنا دار باشد آکنده از حس و شدت است. اما آیا این هر دو رویکرد منظورشان از رسیدن به چنین تجربه‌ای در زبان پایین

آوردنِ شأنِ کلامِ شعری تا حدِ اصوات نیست؟ آیا این بدان معناست که ما از این پس در شعر شاهد سلسله‌ای از اصوات بی‌معنا خواهیم بود؟ به بیانی دقیق‌تر، آیا از این دو منظر غایت شعر رسیدن به نوعی مکتوب از glossolalia یا پریشیده‌گویی است؟ یعنی آن اصواتی که در لحظات اوج لذت و درد یا خلسه بر زبان جاری می‌شود؟... هر دو منظر، باید اذعان کرد، چنین لحظه‌ای را از چشم‌انداز خود بیرون نمی‌رانند. اما ما می‌دانیم که «پریشیده‌گویی» پدیده‌ای اتفاقی و فاقد خصیصه تکرارپذیری یک گفتمان شعری است. از منظر تئوری زبانت آن شکستن هرمنیوتیک مدلول‌ها و دال‌ها برای رسیدن به ساحت محالی است در زبان به عنوان یک آرزو (که زیبایی شعر تازه از آن‌جا آغاز می‌شود) و در ادبیات اقلیت به مفهومی که دلوز از آن یاد می‌کند، این حرکتی است برای آفریدن دوباره زبان.

این زبانی که زبانت خود را به رخ می‌کشد (به تعبیر براهنی) از منظر ادبیات اقلیت زبانی به مثابه یک «واقعه» است. این زبان عبارت نمی‌کند، اشارت هم نمی‌کند، خود واقعه است. این زبانی است شوخ (به هر دو معنای این کلمه در زبان فارسی). شوخ است چرا که از نظر بلغا و فصحا خلاف دستور است، دچار لکننت است. و زیباست از مناظر یاد شده چرا که عرصه‌ی سرگشتگی نشانه‌هاست، عرصه‌ی تبعید آن‌هاست از معنویت‌هایی که بر آن‌ها تحمیل کرده‌اند. این زبان بیانی از احساسات ما نیست، خود حس یا حس‌هایی است که ما تاکنون نداشته‌ایم. برای مثال از میان موارد بی‌شمار این زبان اقلیت به توارد زیبایی اشاره می‌کنم به صورت یک فعل مرکب که در کار دو شاعر یکی در خارج از ایران و دیگری در داخل ایران اتفاق آمده است. در این‌جا، یعنی در خارج، مثلاً در شعر ساقی قهرمان می‌خوانیم که شاعر می‌گوید، «من درد می‌کنم... انگار عشق جایی همین نزدیکی هاست»<sup>۱</sup> درست همین فعل را در شعر پگاه احمدی شاعر در داخل ایران هم می‌بینیم در سطری که می‌گوید، «من هر چه درد می‌کنم از فارسی است»<sup>۲</sup> کاربست این فعل مرکب به این صورت با موازین دستور زبان چهار استادی یک غلط است، یا دست کم با به اصطلاح عرف زبان فارسی نمی‌خواند. ما درد را می‌کشیم و درد کردن را معمولاً برای عضوی از بدن یا کل بدن به کار می‌گیریم: من سرم درد می‌کند، دلم درد می‌کند، تمام تنم درد می‌کند... اما در این ترکیب حس تازه‌ای خلق شده که ما تاکنون آن را

۱- ساقی قهرمان «التهاب» در از دروغ: ۱۹۹۷

۲- پگاه احمدی، تحشیه بر دیوار خانگی، ۱۳۸۲.

نمی‌شناخته‌ایم، چرا که ضمیر فاعلی من، به عنوان یک «سوژه»، به عنوان یک «هویت» متفاوت خود را آشکار کرده است. پگاه احمدی در جایی دیگر می‌گوید، «تنهاییم گرفته و غم می‌کنم» که با آن سطر معروف در شعر فروغ بی‌شک تفاوت دارد که می‌گوید، «من دلم گرفته است».

این زبان، این ادبیات، به همین دلیل بنیادی است که در اقلیت است. مفهوم اقلیت در این جا ناظر بر یک تفاوت است، یک دگربودگی که همان بودگی را حتی با خود نفی می‌کند و به همین خاطر عرصه خلق مدام هویت‌هایی تازه است. آیا حضور این ادبیات به معنای منسوخ شدن سنت مدرنیسم در ادبیات فارسی است؟ چنین نیست و حتی از خود سنت ادب فارسی، مثلاً از حافظ هم، می‌توان تلقی ادبیات اقلیت داشت مشروط بر آن‌که قایل به معنایی اولین و آخرین (معنای معناها) در شعر او نباشیم و بپذیریم که حافظ با هر بار خواندن ماست که حافظ می‌شود. بر این مبنا حتی خود تئوری زبانیت هم به عنوان یک تئوری اقلیت با هر تأملی که روی آن می‌کنیم از خود عبور می‌کند. خود را پشت سر می‌گذارد تا افق تازه‌ای را پیش روی ما بگشاید.

در خاتمه یک بار دیگر روی آن جمله اول درنگ می‌کنم: شعری هست که می‌آید... نفس ما روی «هست» حبس می‌شود تا با ادای مابقی کلمات خود را آزاد کنند... می‌آید... فعلی که هم به معنای وقوع چیزی است در اکنون و هم در آینده... در دستور زبان اکثریت به این فعل مضارع می‌گویند. اما این اصطلاح مضارع به درد فقیهان لغت و مستشرقین می‌خورد که زمان حال ساده ما را پیوسته به صورت «مضارع» می‌خواهند. یعنی چی این مضارع؟... این همان زمان حال شوخ ماست یا به تعبیر براهنی همان معاصریت بحران زده و ناموزون ماست. هر لحظه‌ای از این زمان حال، فقط امیدی در آینده است. بر این مبنا می‌توانیم جمله آغازین را به صورت گفته‌ای از دلوز نیز دستکاری کنیم و بگوییم، مردمی هست که می‌آید... و یا زمانه‌ای هست که می‌آید، و باز به خود فعل برگردیم. می‌آید، آمدن، به معنای شدن، اوج لذت جسم، شدت بی‌واسطه‌ی شور، حضور.

... و درست در برابر رفتن، باز هم مترادف با شدن به معنای نیست شدن، مرگ، نبودن، غیاب... زبان شوخ، زبان بازیگوش، شعری هست که می‌آید...